

آ. چخوف

آینه‌یِ دق

من و هم‌سرم به تالارِ ضیافت درآمدیم که سخت بویِ رطوبت و خزه می‌داد. و با تابشِ روشنایی بر دیوارها که قرنی می‌گذشت تا نوری به خود ندیده‌بود هزاران موشِ خرد و کلان به هر سوئی گریخت. چون در از پسِ پشتِ ما به هم برآمد وزشی برخاست و انبوهی کاغذ را که این‌جا و آن‌جا در سراسرِ تالار بر هم انباشته بود به هر سوئی پراکند. در پرتوِ نوری که به کاغذها تابید حروفِ قدیمی و نقش‌هایِ قرونِ وسطایی‌شان نمایان شد. بر دیوارهایی که گذشت زمان به رنگِ سبز درآورده‌بود پرده‌هایی از چهره‌یِ پیشینیان آویخته بود با نگاهی چنان خشک و متفرعانه که پنداشتی می‌خواهد بگویند: تو را کتکی جانانه می‌باید، پسر!

صدایِ پایِ ما در سراسرِ خانه می‌پیچید. آن‌چه طنینِ سرفه‌یِ مرا به ما بازمی‌آورد چیزی به جز آن صدا نبود که روزگاری آوازِ دهانِ اجدادِ مرا پاسخ می‌گفت...
باد می‌نالید و زوزه سر می‌داد.

در آتش‌دانِ دیواری یکی می‌گریست: گریه‌ئی با طنینِ درمانده‌گی.
قطراتِ درشتِ بارانی که به پنجره‌یِ تار و تیره می‌کوفت آوازی سخت غم‌انگیز داشت.
من آهی پرمعنا برآورده گفتم: - نیاکان، ای نیاکان! اگر نویسنده می‌بودم با نظر افکندن بر این پرده‌ها داستانی سخت دراز می‌نگاشتم. آخر تمامی‌یِ این سال‌خورده‌گان روزگاری جوانانی رعنا بوده‌اند که هر یک ایشان، از زن و مرد، داستانِ عشقِ خود را به شورِ تمام زیسته‌است و آن نیز خود چه‌گونه داستانی!... به‌مثل یکی در این پیره‌زال نظر کن که مادرجدِ من بوده‌است. این زن زشت‌رویِ کریه‌منظر را به جایِ خود سرگذشتی سخت شنیدنی هست... آینه‌یِ بزرگِ کنارِ چهره‌یِ مادرجدم را که قابِ مفرغی‌اش سیاه شده‌بود به هم‌سرِ خود بازنموده پرسیدم: آن آینه را می‌بینی؟ سبب‌سازِ مرگِ مادرجدِ من این آینه بود که دارایِ خواصِ جادوئی‌یِ بسیاری ست.

گویا برای خریدش نقدینه‌ی هنگفتی شمرده بود و تا دم مرگ از آن جدا نشد. شب و روز، حتا زمانی که بر سفره نشسته بود در آن به خود می‌نگریست. به هنگام خواب نیز آن را با خود به بستر می‌برد و حتا در لحظه‌ی مرگ به تأکید تمام سپرده بود که آن را در تابوت‌اش بگذارند. و علت برنیامدن آن آرزو هم بزرگی‌ی آینه بود که در تابوت جده نمی‌گنجید.

هم‌سرم پرسید: - آیا جدهات زنی خودآرا بود؟

گفتم: - لو فرض... اما آخر مگر آینه‌های دیگری نداشت؟ چه پیش آمده بود که تنها به این یک دل بندد؟ گمان می‌کنی زیباتر از این آینه‌ئی نداشت؟... نه، دل‌بند نازنین، در این ماجرا بی‌گمان رازی نهان بود. و جز این نیز نمی‌تواند باشد. روایت کرده بودند در این آینه شیطانی خانه داشته که اختیار از مادر جد من سلب کرده بود. یاوه هست، اما شک‌بردار نیست: این آینه‌ی مفرغین‌قاب، قدرتی اسرارآمیز دارد.

گرد و غبار از آینه ستردم. در آن به خود نگریستم و قاه‌قاه خندیدم. خنده‌ی مرا انعکاسی خفه پاسخ داد. این از آن آینه‌های ناصاف بود که قیافه‌ی نگرنده را تغییر می‌دهد. خطوط چهره‌ی من در آن به هر سوئی پیچیده بود، بینی‌ام برگونه‌ی چپام خمیده بود و دو پاره‌ی چانه‌ام هر یک به سوئی کج شده بود.

گفتم: - غریب سلیقه‌ی داشته مادر جد من!

هم‌سرم با گام‌های مردد به آینه نزدیک شد. در آن نگاهی کرد و بی‌درنگ اتفاقی هول‌انگیز رخ نمود: رنگ از رخسارش پرید، جسم‌اش سراپا به لرزه درآمد و از جان خروشی برآورد. شمع‌دان از کف‌اش رها شد و به زمین درغلتید. شمع‌اش خاموش شد و ما به ظلمت فروشدیم.

صدای فروافتادن چیز سنگینی برخاست: هم‌سرم از هوش رفته بود.

ناله‌ی باد شکوه‌آمیزتر شده بود. موش‌های کلان این‌سو و آن‌سو دویدن از سر گرفتند و موش‌های خرد دیگر باره تالار را از خرت‌آخرت جویدن کاغذ انباشتند. مو بر اندام من ایستاده می‌لرزید. لنگه کرکره‌ئی از چارچوب‌اش جدا شده به زمین درغلتید و ماه میان پنجره ظاهر شد.

هم‌سرم را در آغوش گرفته از تالار بیرون بردم. تا شب دیگر به خود باز نیامد.

و هر دم که لحظه‌ئی به خود بازمی‌آمد ناله‌کنان می‌گفت: - آینه! آینه! آینه را به من ده!

کجا ست آینه؟

هفته‌ئی تمام نه آب آشامید نه غذا خورد نه به خواب رفت و مدام در هیجانی تب‌ناک موی

برکند و سراغ از آئینه گرفت: - آینه! آینه را به من ده! کجا ست آینه؟

سرانجام هنگامی که پزشک وضع بیمار را سخت وخیم اعلام داشت و گفت چیزی نمانده از بی‌غذائی بمیرد بر وحشت خود چیره شدم به تالار برگشتم و آینه‌ی جدهام را بازآوردم. چشم‌اش که به آینه افتاد از آن حال به‌در آمد و خرم شد، آن را به سینه فشرد، غرق بوسه کرد و حریصانه بر آن چشم دوخت.

ده سال گذشته‌است و هم‌سرم هنوز بی این که حتا لحظه‌ئی چشم از آینه بردارد در آن به خود می‌نگرد و نجواکنان از خود می‌پرسد: آیا به‌راستی این من ام؟ - وچهره‌اش باگونه‌های گل‌انداخته از سعادت و شیفته‌گی چراغان می‌شود: - آری، من ام. همه کس به‌جز این آینه دروغ می‌گوید! مردم دروغ می‌گویند و شوی. من دروغ می‌گویم. آه، اگر پیش از این خود را دیده‌بودم، اگر به‌راستی می‌دانستم چه ام، هرگز به هم‌سری‌ی. با این مرد تن در نمی‌دادم! او شایسته‌ی. من نیست! می‌بایست زیباترین و نجیب‌ترین قهرمانان به پای. من افتند...

یک روز که پس. پشت. هم‌سرم ایستاده‌بودم نگاهام از سر. اتفاق در آینه افتاد و راز. حیرت‌انگیزش بر من آشکار شد. زیبائی‌ی. زنی که در آینه دیدم خیره‌کننده بود، زیبائی‌یی که در همه عمر به گمان‌ام نگنجیده‌بود. شاه‌کار. آفرینش بود. آمیزه‌ی. موزونی از ظرافت و زیبائی و عشق. چه پیش آمده‌بود؟ به‌راستی چه افتاده‌بود که هم‌سر. زشت‌روی. بی‌بهره از لطافت. من در آینه آن‌چنان زیبا به جلوه درآید؟ آینه‌ی. ناصاف، چهره‌ی. زشت‌اش را به هر سو تابی داده جابه‌جائی‌ی. خطوط. نابه‌جای. چهره‌اش راه از سر. اتفاق، بدان صورت به‌قرار بازآورده‌بود. که آری، حاصل. ضرب. منفي در منفي مثبت است!

اکنون من و هم‌سرم هر دو سراسر. روز در برابر. آینه می‌نشینیم و بی این که لحظه‌ئی حتا از آن چشم برگیریم بدان نظر می‌دوزیم: بینی‌ی. من به جانب. گونه‌ی. چپام می‌خزد و چانه‌ی. دوشقه‌ام به سوی. مخالف می‌رود. اما چهره‌ی. هم‌سرم مسحورم می‌کند و خارخار. وحشی‌ی. گسیخته‌افساری به جان. من می‌افکند. من قاه‌قاهی وحشیانه سر می‌دهم و هم‌سرم با صدائی که جان از شنیدن‌اش به رقص می‌آید نجواکنان می‌گوید: - چه مایه زیبای ام من! آه، چه مایه زیبای ام من!